

**جلال توکلیان:** « هر کس که در وجودش ضعف و فتور و تمایل به تسلیم ظاهر شود و بخواهد کناره‌گیری کند و از دستورات مسئول خود سرپیچی کند محکوم به اعدام است». اسد» که یکی از همین افراد و یک خرده بورژوا و فردگرا بود نمی‌توانست کار درازمدت را تحمل کند .... او هرگز به درستی تن به کار نداد و بیشتر به فکر اثبات غلط بودن افکار و ایدئولوژی بنیادی تیم بود. او حتی ... نازجک خود را در چاهی انداخته بود تا مبادا زندگی کثیفش در معرض خطر قرار گیرد ... بلافاصله پس از اینکه او را پیدا کردیم طبق موازین سازمان اعدام کردیم».

### حمید اشرف، آبان 54

#### (در نامه‌ای خطاب به اشرف دهقانی در توضیح یکی از تصفیه‌های درون سازمانی)

احتمالاً در دهه پنجاه می‌توانستند در یکی از آن قالب‌های مشخص زندگی عمومی فرو روند و مسیرهای آشنا را طی کنند. یکی از آن همسران فداکار باشند، یا پدری مهربان با بچه‌هایی شاداب. و زندگی‌ای را برگزینند که شاید اندکی کسالت‌بار باشد، اما هرچه بود از آن تقدیر شوم و خوف‌انگیز بهتر بود. ایران آن دوره نیز، ای بسا از این انسان‌های متوسط و عادی - که قهرمان نبودند - سرجمع، بهره بیشتری می‌برد تا آنان که می‌خواستند در رویای ساختن جهانی عاری از بی‌عدالتی، دنیایی را ویران کنند. اما در سنین 20 تا 26 سالگی، پرمدهاتر از آن بودند که چنین مسیری را پی بگیرند.

با کمترین مطالعه در تاریخ ایران، با کمترین شناخت از ویژگی‌های جامعه خود و با کمترین آشنایی با روح انتقادی جهان مدرن و با تحقیر هر آن که صحبتی از مطالعات تئوریک می‌کرد، به یکباره اسلحه به دست گرفتند و دشمنان را که تعدادشان روز به روز بیشتر می‌شد به رگبار بستند: از مستشار آمریکایی گرفته تا فلان پاسیان و افسر ژاندارمری و کارمند ساواک و کارخانه‌دار ... و بعدها رقبای بیرونی و مرتدین داخلی. به هیستری افتخار مبتلا بودند و کشتن و کشته شدن، کسب و کارشان شده بود. از رهبران اولیه مجاهدین نقل می‌کنند که بی‌صبرانه در انتظار اعدام خود بودند تا در کسب افتخار از رقبای مارکسیست خود، که جنگ مسلحانه را زودتر شروع کرده بودند عقب نمانده باشند.

در تقابل فرد و جمع، چنان انسان‌ها را کوچک می‌کردند و آنچنان حقارت خود را در برابر جمع و مصالح سازمان ستایش می‌کردند که عضو در حد یک شیئ تنزل می‌یافت. در جامعه‌ای استبدادی و در عرصه‌ای سرشار از زبونی‌ها، بار آمده بودند و بی‌آنکه خود شک و تردید عصر مدرن را تجربه کرده باشند، با ذهنیتی کهن به مارکسیسم رسیده بودند و جزمیت جهان سنتی را به ایدئولوژی نوین خود منتقل کرده بودند. اصول چندگانه مارکسیسم را کاشف حقایق عالم می‌دانستند و چون خود را واصلان به این حقایق می‌دانستند در برابر مخالفان، تسامحی از خود نشان نمی‌دادند؛ از آنکه تسامح با دیگری، زمانی پدید می‌آید که دیگری را نیز واجد پاره‌ای از حقیقت بدانیم.

به علاوه که تسامح ورزیدن تربیتی است که از خانواده شروع می‌شود و در خانواده استبدادزده ایرانی این امر حاصل نمی‌افتاد. ناسزاهایی چون لیبرال، آمریکایی، ضدانقلاب، فرصت‌طلب، مزدور، ترسو ... البته عمری درازتر از انقلاب ایران دارد و اگر این ناسزاهای را ردیابی کنیم به دهه 40 و 50 می‌رسیم و به اعلامیه‌ها و مکتوبات حزبی اعضای گروه‌هایی چون سازمان چریک‌های فدایی، که دشمنان خود و گاه همقطاران سابق را با چنین تعبیری می‌نواختند .

به تناقض‌های جانکاهی مبتلا بودند که راهی برای گریز از آن متصور نبود. مارکس در توصیفی از جهان مدرن می‌گفت که هر آنچه سخت و استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود، هر آنچه قدسی است عرفی می‌شود ... اما در اندیشه این مارکسیست‌ها امور عرفی به منزلت امور قدسی نایل می‌شدند. کافی است به مباحثات میان مصطفی شجاعیان و حمید اشرف نگاه کنیم که چگونه واژه کارگر و مشتقات من عندی آن به امری مقدس تبدیل می‌شوند، انسان که طرفین - ناتوان از حل مسائل فیما بین - در نهایت تاریخ را به داوری می‌خوانند که حکم کند عملکرد کدامیک «ناکارگری» بوده است. عدم توانایی در ارتباط با «خلق ایران» نیز از تناقضی رقت‌انگیز حکایت داشت.

همانانی که تحقیقات تئوریک را «بازی روشنفکرانه» و عامل دوری از مردم می‌دانستند، به هنگام مواجهه با مردم جز چند کلمه قلمبه و سلمبه و مبهم و نامفهوم چیزی برای عرضه نداشتند و روشن بود که با چنان زبانی هیچگاه به مقصودشان که «هژمونی پرولتاریا» بود، نمی‌رسیدند .

باری تا اینجا کار می‌شد این فعالان عرصه سیاست ایران را شورشیان آرمانخواهی دانست که به قدر بضاعت خود در راه اهدافشان کوشیدند و در این راه اشتباهاتی نیز داشتند، اما انتشار اسناد جدید در برابر این داوری سؤالاتی جدی طرح می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه این سازمان در دوره فعالیت خود روندی از چریکیسم تا گانگستریسم را طی می‌کند و سرانجام از نوعی پولپوتیسم نازل سر درمی‌آورد.

فاطمه سعیدی که در ادبیات چریک‌های فدایی به «رفیق مادر» مشهور است، به واسطه فرزند خود «نادر شایگان شام

اسیبی» با سه فرزند دیگر خود - ابوالحسن، ارژنگ و ناصر - جذب چریک‌های فدایی خلق می‌شود. چند ماه بعد نادر کشته می‌شود و ابوالحسن (15 ساله) نیز به دستور سازمان از جمع جدا شده به شهر دیگری می‌رود. تا مدتی مادر به اتفاق دو کودک خود در خانه‌های تیمی زندگی می‌کند و بسته به توان خود با چریک‌ها همکاری می‌کند. در حادثه‌ای مادر هم دستگیر می‌شود و در نهایت کودکان، بدون آنکه خویشاوندی بالای سر آنها حاضر باشد، به زندگی اجباری در کنار چریک‌ها ادامه می‌دهند.

چریک‌ها برای ناصر (7 ساله) نام مستعار «دانه» و برای ارژنگ (10 ساله) نام «جوانه» را انتخاب می‌کنند، احتمالاً با این امید و آرزو که این دو کودک نمادی از «دانه‌هایی» باشند که مبارزه چریک‌ها بر بستر جامعه ایرانی افشانده و به زودی «جوانه» خواهند زد و ایران را سرشار از چریک‌های تازه خواهند کرد. در گزارش‌های درونی اعضای سازمان به اعترافات تکان‌دهنده‌ای از آنها برمی‌خوریم که چگونه دو کودک در فضایی وحشت‌بار و در ترس و گریز دائم با چشمانی بسته از یک خانه به خانه‌ای دیگر منتقل می‌شدند، در حالی که در دل شوق بازی با همسالان خود را داشته و از پشت پنجره خانه‌های تیمی با نگاهی حسرت‌بار به کودکان کوچکی خیره بودند.

سرانجام ساواک خانه‌ای را محاصره می‌کند که در آن دو کودک و نیز حمید اشرف - بنیانگذار و ستارهٔ پرفروغ سازمان و کسی که حتی در زمان حیات خود به «رفیق کبیر» مشهور بود - حضور دارند. نبرد درمی‌گیرد و اعضای خانه تیمی یکی یکی از دیگری از پای درمی‌آیند. در آخرین لحظات، حمید اشرف که راه نجات از مهلکه را می‌دانست و آن را از دیگران پنهان کرده بود به قصد فرار از خانه خارج می‌شود، اما هنوز چند گامی برداشته، به پشت بازمی‌گردد و در اقدامی هولناک دو برادر را که معصومانه و آرام و رنگ پریده در گوشه‌ای از اتاق پناه گرفته بودند، به سمت دیواری می‌کشاند، تفنگ را بر سر آنها نشانه می‌گیرد و ماشه را می‌کشد. داستایفسکی گفته بود که مرگ یک کودک می‌توانست خدا را ناپذیرفتنی کند، اما حتی او نیز مرگ یک کودک را در چنین شرایطی تصور نکرده بود.

بیم و وحشت حاکم بر مناسبات سازمان، تلقی‌های رایج را درباره اهداف خیرخواهانه این گروه‌ها سخت به چالش می‌کشد. اینکه این کودکان قبلاً چه انتخابی کرده بودند که به خاطر آن انتخاب یا ترس از عدول از آن باید جان می‌دادند و اینکه آنها چه اطلاعات به درد بخوری داشتند که در صورت دستگیری، ساواک می‌توانست از آنها بهره بگیرد ...، سؤالاتی نبود که در آن لحظه به ذهن «رفیق حقیر» خطور کند. آنچه برای او اهمیت داشت حفظ اسرار چند ده نفر ستیزه‌جویی بود که در خانه‌های امن سکونت داشتند و برای حفظ منافع جمع چه باک از مرگ دو کودک و چه بیم از تصفیه‌های سیوعانه درون‌گروهی، کشتن هم‌رزم، شکنجه، رفتارهای سادومازوخیستی، شلاق زدن به یکدیگر به بهانه بالا بردن مقاومت، خط و نشان کشیدن و تهدید و ارباب افراد دگراندیش و ناراضیان داخلی.

از باب مثال می‌توانیم به آخرین جملات رد و بدل شده میان مصطفی شجاعیان و حمید اشرف در آخرین دیدارشان اشاره کنیم که چگونه هر یک دیگری را آشکارا به مرگ تهدید می‌کند و چگونه یکی به دیگری اطمینان می‌دهد که این آرامش کوتاه‌مدت است و در موقع مقتضی، نبرد میان آن دو صورت خواهد گرفت:

**حمید اشرف: ... ما نمی‌توانیم با هم در یک سازمان جای بگیریم. ضمناً دشمن فوری یکدیگر هم نیستیم. البته اگر در جامعه کار به درگیری برسد - که روزی به ناچار خواهد رسید - آن‌گاه رودرروی هم می‌ایستیم .**

**مصطفی شجاعیان: دشمن فوری «ارتجاع - استعمار» است ... اما درباره درگیری احتمالی در جامعه نیز، نه جای شک است و نه جای نگرانی .**

در زبان‌های آتشی که ذهن و زبان این آدم‌ها را فرا گرفته بود، می‌شد شیخ قربانی را تشخیص داد که در آینده‌ای نه چندان دور در پدید آمدن یک فاجعه خونین نقش ایفا می‌کنند. 5 سال بعد و در زمانی که دیگر حمید اشرف حضور نداشت این نبردهای تن به تن، در گستره‌ای عمومی‌تر میان نیروهای رقیب صورت گرفت و اینک می‌توان مدعی شد که ما، شهروندان درجه چندم جمهوری اسلامی و ایضاً «فردگرایان خرد بورژوا و نمی‌دانم چه و چه»، چقدر خوش‌اقبال بودیم که در آن سال سیاه 60، در آن سال نازک به کمر بستن و مجتهدان کهنسال را لت و پار کردن و در آن سال کشتارهای وسیع، این روحانیت بود که بر مخالفان پیکارجوی خود غالب آمد. نه، بر بستر فعالیت چریک‌های فدایی خلق ایران هیچ دانه‌ای نروید و هیچ جوانه‌ای نشکفت. در پشت اراده آهنین آن رهبران، شراره‌های سقوط موج می‌زد.